

رجل سیاسی از محمد علی جمال زاده

Politische Persönlichkeit

می‌پرسی چطور شد مرد سیاسی شدم و سری میان سرها درآوردم،
خودت باید بدانی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی
و پنبه‌زنی.

روز می‌شد دوهزار، روز می‌شد یک تومان درمی‌آوردم و شام که می‌شد
یک من نان سنگگ و پنج سیر گوشته را هر جور بود به خانه می‌بردم.

اما زن ناقص‌العقل هر شب بنای سرزنش را گذاشته و می‌گفت:

"هی برو زه زه سرپا بنشین خایه بلرزان، پنبه بزن و شب با ریش و پشم
تار عنکبوتی به خانه برگرد،

در صورتیکه همسایه‌مان حاج علی که یک سال
پیش آه نداشت با ناله سودا کند، کم کم داخل آدم شده و برو و بیایی پیدا
کرده

و زنش می‌گوید که همین روزها هم وکیل مجلس می‌شود با ماهی
صد تومان دوهزاری چرخ‌ی و هزار احترام!

اما تو تا لب لحد باید زه زه پنبه بزنی! کاش کلاهت هم یک خرده پشم
داشت!"

بله، از قضا زخم هم حق داشت: حاج علی بی‌سرو پا و یکتا قبا از بس
سگ‌دوی کرده و شر و ورّ بافته بود کم کم برای خود آدمی شده بود،

اسمش را توی روزنامه‌ها می‌نوشتند و می‌گفتند "دموکرات" شده و بدون
برو و بیا وکیل هم می‌شد و مجلس‌نشین هم می‌شد و با شاه و وزیر
نشست و برخاست، هم می‌کرد.

خودم هم دیگر راستش این است از این شغل و کار لعنتی و ادبار که
بدترین شغل‌ها است سیر شده بودم و صدای زه کمان از صدای انکر و منکر
به گوشم بدتر می‌آمد

و هر وقت چکِ حلاجی‌ام را به دست می‌گرفتم، بی ادبی
می‌شود مثل این بود که دست خری در دست گرفته باشم،

این بود که یک شب که زن بی چشم و رویم که سرزنش را به خنکی رساند،
با خود با خود قرار گذاشتم که کم کم از حلاجی کناره گرفته و در همان
خطِ حاج علی بیفتم.

از قضا بختمان زد، و خدا خودش کار را همان طور که می‌خواست راست
آورد، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که توی بازارها هو افتاده بود که
دکان‌ها را ببندید، و در مجلس اجتماع کنید.

ما هم مثل خر وامانده که معطل هُش است مثل برق دکان را در و تخته
کردیم و افتادیم توی بازارها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم و علمِ صلاتی را
راه انداختیم که آن رویش پیدا نبود.

پیش از آنها دیده بودم که در این جور موقع‌ها چه‌ها می‌گفتند و من هم بنای
گفتن را گذاشتم و مثل اینکه توی خانه‌ی خلوت با زخم خرفمان شده باشد،
فریاد می‌زدم که دیگر بیا و تماشا کن.

می‌گفتم "ای ایرانیان! ای با غیرت ایرانی! وطن از دست رفت تا کی خاک
توسری؟ اتحاد! اتفاق! برادری! بیایید آخر کار را یکسره کنیم! یا می‌میریم
و شهید شده و اسم باشرقی باقی می‌گذاریم و یا می‌مانیم و از این ذلت و
خجالت می‌رهیم! یاالله غیرت، حمیت!"

مردم همه دکان و بازار را می بستند و اگرچه حدّت و حرارتی نشان نمی دادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد و دکان ها را یواش یواش می بستند نان و آبی خریده و به طرف خانه بروند ،

ولی باز در ظاهر این بستن ناگهانی بازارها و خروش شاگرد مغازه ها که راه قهوهخانه ها را پیش گرفته بودند و به خودشان امیدواری می دادند که انشالله دکان و بازار چند روزی بسته بماند و فرصتی برای رفتن به امامزاده داود پیدا شود ،

بی اثر نبود

و به من هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل اینکه همه ی اینها نتیجه ی داد و فریاد و جوش و خروش من است ،

مانند سماوری

که آتشش (آتش آن) پر زور شده باشد و هی بر صدا و جوش و غلغله ی خود بیفزاید کم کم یک گلوله ی آتش شده بودم و حرف های کلفتی می زدم که بعدها خودم را هم به تعجب در آورد .

مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند از تخت پائینش می کشیم ، اثر مخصوصی کرد .

اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدند و تنگ گوشی گفتند :
" شیخ جعفر خدا بد ندهد ! مگر عقلت از سرت پریده ،
هذیان می بافی ! آدم حلاج را به این فضولی ها و گندهها چه کار ، برو برو
بده عقلت را عوض کنند ! "

ولی این حرف ها تو گوش شیخ جعفر نمی رفت و درد وطن کار را از اینها گذرانده هی صدا را بلندتر کرده و غلغله در زیر سقف بازار میانداختم و صدایم روی صدای بستنی فروش و خیار شمیرانی فروش را می گرفت .

کم کم بیکارها و کور و کچل ها هم دور و ور ما افتادند و ما خودمان را صاحب حشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوه ی آهنگر که قصه اش را پسرم حسنی توی مدرسه یاد گرفته و شبها برایم نقل کرده بود ،

مثل شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیت مان هم هی زیادتر شد و همینکه جلوی در مجلس رسیدیم، هزار نفری شده بودیم.

دم مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم. خواستیم به توپ و تشر از میدان درش کنیم، دیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمی‌گزد. به زور و قلچماقی هم نمی‌شد داخل شد: یارو ترک بود و زبان نفهم و قلمار فشنگ به دور کمر و از پزش معلوم بود که شوخی و موخی سرش نمی‌شود.

این بود که رو به جمعیت کرده و گفتم: "مردم احترام قانون لازم است! ولی یک نفر باید داوطلب شده به عرض وکلا برساند که فلانی با صد هزار جمعیت آمده و دادخواهی می‌کند و می‌گوید امروز روزی است که وکلای ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کنند والا ملت حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول نمی‌شوم که جلوی ملت را بتوانم، بگیرم!"

فوراً سید جوانی که تک کاکلش از زیر عمامه‌ی کجش پیدا و گویا از پیشخدمت‌های مجلس بود، سینه سپر کرد و گفت پیغام را می‌رسانم

و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و "جناب آقا شیخ جعفر" را احضار کردند و ما هم بادی در آستین انداخته و باد و بروت هر چه تمام‌تر داخل شدیم.

ولی پیش خودم فکر می‌کردم که مرد حسابی اگر حالا از تو پرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی می‌دهی که خدا را خوش آید.

حتی می‌خواستیم از پیشخدمت مجلس که پهلویم راه می‌رفت و راه را نشان می‌داد، بپرسم برادر این مسئله‌ی امروز چه قضیه‌ای است و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته اند

ولی دیگر فرصت نشد و یک دفعه خودم را
در محضر و کلا دیدم و از دست پاچگی یک لنگه کفشم از پا درآمد و یک پا
کفش و یک پا برهنه وارد شدم .
دفعه‌ی اولی بود که چشمم به چنین مجلسی می افتاد .

فکلی‌ها خدا بدهد.

برکت! کیپ تا کیپ روی صندلی‌ها نشسته و مثل صف اقامه‌ی نماز
رج از این سر تا آن سر مثل دانه‌های تسبیح به هم پکیده و گاه گاهی
هم مثل آخوندک تسبیح عمومه و مندیلی در آن بین‌ها دیده می شد .

در آن جلو آن جایی که مثلاً حکم محراب داشت آن کله‌گنده‌ها نشسته
و دو سه نفر هم زیر دست آنها قلم و دوات به دست مثل موکلین که
ثواب و عقاب هر کسی را در نامه‌ی اعمالش می نویسند ، جلد جلد کاغذ
بود که سیاه می کردند .

خلاصه سرت را درد نیاورم یک نفر فکلی سفید مویی که روی صندلی‌های
ردیف اول نشسته بود رو به من کرد و گفت :

" جناب شیخ جعفر ، هیئت

دولت اقدامات سریعه و جدی به عمل آورده که مراتب به نحویکه آرزوی
ملت است ، انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه
بدست آید . از جنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید ، خواهشمندم از
جانب من ملت را خاموش نمایید و قول بدهید که بدون شک آمال ملت
کماهو حقه به عمل خواهد آمد . "

بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرف‌های پیچیده و کج و معوج زدند و
من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی مو سفید اولی رئیس الوزرا
بود و باقی دیگر هم سرگنده‌های دموکرات‌ها و اعتدالی‌ها و کشک و ماست
و زهرمارهای دیگر .

همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم ، خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم و از این حرف‌هایی که تازه به گوشم خورده بود چند تایی قالب زده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده‌اند

و معلوم شد ملت باغیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و پی کار و بار خود رفته و کور و کچل‌هایی هم که از بازار مرغی‌ها عقبم افتاده بودند ، دیدم توی میدانگاهی سه قاب می‌باختند و اعتنایی به ما نکردند و انگار نه انگار که چند دقیقه‌ی پیش فریاد " زنده باد شیخ جعفر " شان گوش فلک را کر می‌کرد .

ما هم سر را پایین انداختیم و به طرف خانه روانه شدیم که هر چه زودتر خبر را به زنمان برسانیم .

در گوشه‌ی میدان سید جوانی غرابی را که داوطلب رساندن پیغام " آقا شیخ جعفر " شده بود ، دیدم روی نیمکت قهوه‌خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چایی است و گویا بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه‌ی مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب و غیور ایران بوده‌است .

ما هم فکر کنان به طرف خانه روان بودیم و به خود می‌گفتیم که امشب اگرچه زن و بچه‌مان باید سرگرسنه به زمین بگذارند ولی ما هم مرد سیاسی شده ایم !

پیش از آن که خودم به خانه رسیده باشم شرح شجاعتم به آنجا رسیده بود و هنوز از در داخل نشده بودم که مادر حسنی خندان پیش آمد و هزار اظهار مهربانی نمود و گفت :

" آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی .

دیروز هیچ‌کس پهن هم بارت نمی‌کرد امروز بر ضد شاه و صدراعظم علم بلند می‌نمایی ، با فوج فوج سرباز سیلا خوری طرف می‌شوی ، مثل بلبل نطق می‌کنی . مردم می‌گویند خود صدراعظم دهنش را بوسیده است .

مرحبا! هزار آفرین! حالا زن حاج علی از حسادت بترکد به درک!

ما دیدیم زنمان راستی راستی خیال می‌کند شوهرش رستم دستانی شده ولی به روی بزرگواری خود نیاورده، خودمان را از تک و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتم "بله، آخر مملکت هم صاحبی دارد! آمال ملت باید به عمل آید."

خلاصه آنچه از کلمات و جمله‌های غریب و عجیب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم به خرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زنمان دادیم و حتی به او هم مسئله را مشتبه نمودیم!

فردا صبح روزنامه‌های پایتخت هر کدام با شرح و تفسیر گزارشات دیروز را نوشتند و حدت؛ حرارت مرا حمل به بیداری "حسیات ملت" کردند و مخصوصاً روزنامه‌ی "حقیقت شعشعانی" که جمله‌ی اول آن از همان وقتی که حسنی غلط و غلوط برایم خواند تا امروز در حافظه‌ام مانده است، می‌گفت:

"اگرچه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر پنبه‌زن و کاوه‌ی آهنگر هر دو گوهر یک کان و گل یک گلستانند، هر دو فرزند رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی‌اند!"

حتی یک نفر آمده بود، می‌گفت اسمش مخبر است و می‌گفت می‌خواهد مرا "عن ترویو" بکند و یک چیزهای آب نکشیده‌ای از من می‌پرسید که به عقل جن نمی‌رسید و نمی‌دانم به چه دردش می‌خورد. از آن خوشمزه‌تر یک فرنگی آمده بود که عکس مرا بیندازد.

زنم صدتا فحشش داد و در خانه را به رویش اصلا باز نکرد و حالیش کرد که ما ایرانی‌ها را به این مفتگی‌ها هم نمی‌شود کلاهمان را پر کرد.

خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده‌ام، همین بود که از همان فردا
هی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی که به خرمن بیفتد به
خانه‌ی ما باریدن گرفت و دیگر لقبی نبود که به ما ندهند:

پیشوای حقیقی دلت، پدر وطن و وطن پرستان، افلاطون زمان،
ارسطوی دوران، دیگر لقبی نماند که به دم ما نبستند. افسوس که زخم
درست معنی این حرف‌ها را نمی‌فهمید و خود ما هم فهمان از زخمان
زیادتر نبود!

خلاصه چه دردسر بدهم پیش از ظهر همان روز حاج علی به دیدنم آمد
و گفت می‌خواهم سبیل به سبیل صحبت کنیم. قلیانی چاق کردم به
دستش دادم و گفتم حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم.

حاج علی پُکی به قلیان زد و ابروها را بالا انداخت و گفت: "برادر معلوم
می‌شود ناخوشی من در تو هم سرایت کرده و به قول مشهور سر تو هم دارد
بوی قرمه سبزی می‌گیرد. خیلی خوب هزار بار چشم مان روشن،
نمی‌دانستم که سیاست هم مثل "سیفلیس" مسری است! اگر چه همکار
چشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل کله‌اش بازتر از اینها باشد.

مقصود از دردسر دادن این است که برادر تو اگر چه دیروز یک دفعه راه
صد ساله رفتی و الان در کوچه و بازار اسمت بر سر همه زبان‌ها است
ولی هر چه باشد تازه کار و نو به میدان آمده‌ای و ما هر چه باشد در این
راه یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده ایم. بهتر آن است که دست به دست
هم بدهیم و در این راه پرخطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم.

البته شنیده‌ای که یک دست صدا ندارد آن هم مخصوصا در کارهای
سیاسی که یک دسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و
چشم ندارند ببینند حریف تازه‌ای قدم در معرکه‌ی آنها بگذارد.

گمان کردی همین که امروز عرّ و عورّی کردی و با وزیر و وکیل طرف

شدی ، دیگر نانت توی روغن است ، خیر اخوی ! خوابی ! همین فردا است که تگرگ افترا و بهتان چنان به سرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجه‌ی آن این می‌شود که زن به خانه‌ات حرام ، عرقت نجس و قتل واجب می‌گردد!

حاج علی پس از این حرف‌ها چنان پُک‌قایمی به قلیان زد که آبِ نی از میانه‌سوا شد و دود از دو لوله‌ی دماغش با قوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت .

من اگرچه از حرف‌های او چیزی دستگیرم نشده‌بود و درست سر در نیاورده بودم ولی حاج علی را می‌دانستم گرگ باران خورده و بامبول باز غریب و آدمِ باتجربه و باتدبیری است و ضمناً بدم هم نمی‌آمد پیش چشم زخم خودم را هم سر و هم قدم او قلم‌دهم ، این بود که مطلب را قبول کردم و بنا شد من در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی به وکالت برسد و حاج علی هم با من صاف و راست و در کارهای سیاسی مرا رهنما و دلیل باشد .